

A decorative border surrounds the central text, featuring pink roses, green leaves, and butterflies. The background has a subtle geometric pattern.

# ایمان تلخ

(عواقب دوستی های نامشروع)

حجت الاسلام ایمان رنجبر

## پایان تلخ

مؤلف: حجت الاسلام ایمان رنجبر  
ناشر: بامن (سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)  
صفحه آرایی، تنظیم و طرح جلد: پروانه مهاجر  
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۷۵۱-۷۸-۶  
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲  
چاپ: مدیران  
قیمت: ۱۱۰۰۰۰ تومان



سرشناسه: رنجبر، ایمان، ۱۳۶۷-  
عنوان و نام پدیدآور: پایان تلخ: عواقب دوستی‌های  
نامشروع/ایمان رنجبر.

مشخصات نشر: انتشارات بامن، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۱۲۷ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۷۵۱-۷۸-۶

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: کتابنامه: ص. ۱۲۵ - ۱۲۸.

عنوان دیگر: عواقب دوستی‌های نامشروع.

موضوع: روابط زن و مرد -- ایران

Man-woman relationships -- Iran

قربانیان سوءاستفاده جنسی -- ایران

Sexual abuse victims -- Iran

روابط زن و مرد -- جنبه‌های مذهبی -- اسلام

Man-woman relationships -- Religious aspects -- Islam

رده بندی کنگره: HQ۸۰۱

رده بندی دیویی: ۶۴۶/۷۸۰۷۱۵۰۹۵۵

شماره کتابشناسی ملی: ۹۳۰۶۸۴۶

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیا



فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان:

<https://chaponashr.ir/>

ketabresan

تلفن مرکز بخش: ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵

[www.chaponashr.ir](http://www.chaponashr.ir)

## فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۵	مقدمه.....
۷	بازیچه ی دست او.....
۱۱	مرا فریب داد.....
۱۳	سرگذشت تلخ.....
۲۳	احساساتم را زیر پا گذاشت.....
۲۷	باردار شدم.....
۳۱	مرا بیهوش کرد.....
۳۵	زندگی ام را تباه کردم.....
۴۱	فیلم گرفت.....
۴۳	نکته.....
۴۷	دزد عفت بود.....
۵۱	با سه جوان برگشت.....
۵۵	قربانی.....
۶۳	بهره ی خود را برده ام.....
۶۵	خودم مقصر بودم.....

۶۹	رامین خندید
۷۵	یک دنیا حسرت
۸۱	هشدار
۸۳	فریب نخورید
۸۵	نمی خواهم
۸۶	توضیح
۹۱	قتل خانواده
۹۹	قتل دختر دانشجو
۱۰۱	کتک مفصلی به من زد
۱۰۵	نکته
۱۰۹	دلباخته او شدم
۱۱۳	نکته
۱۱۵	اعتراف می کنم
۱۱۸	هشدار
۱۲۱	مصاحبه با دختری از روسیه
۱۲۳	تفاوت دوستی نامشروع در ایران و غرب
۱۲۵	منابع

## مقدمه

- متأسفانه - دوستی های خیابانی در این روزها به معطل اجتماعی تبدیل شده؛ به حدی که بررسی پرونده های جنایی نشان دهنده از این واقعیت است که برخی از جرائم از قبیل: قتل، آدم ربایی، اخاذی و تجاوز به عُنْف، در پوشش این روابط پنهانی صورت می گیرد.

با نگاهی به صفحه حوادث روزنامه ها، پایان تلخ این دوستی ها را مشاهده می کنیم.

روابطی که در ابتدا به بهانه آشنایی با یکدیگر برای ازدواج و دوستی آغاز می شود، اما در پایان، خاطره ای تلخ را برای یکی از طرفین - که البته اغلب آنان، دختران هستند -، برجای می گذارد.

شمار قربانیان تعرضات جنسی از اموری نیست که بتوان به سادگی از کنار آن عبور کرد.

آمار تکان دهنده سال ۱۳۸۵ بیان کننده از آن است که ۴۰ درصد از پرونده های تجاوزات جنسی علیه زنان و دختران، به خاطر دوستی های خیابانی و روابط پنهانی اتفاق افتاده است، که بیشتر آن ها به بهانه شناخت قبل از ازدواج صورت گرفته است.

برخی از - مجرمان این پرونده ها، هیچ ردپایی از خود برجای نمی گذارند و تمامی مشخصات آن ها، ساختگی و جعلی است.

این دسته از شکارچیان اطمینان دارند که دختران به خاطر ترس از آبرو ریزی، کمتر به سوی پلیس کشانده می شوند که همین مسأله باعث می شود آن ها هم چنان به کار خود ادامه دهند.<sup>۱</sup>

کتاب پیش رو مجموعه ای از داستان های پند آموزی از عواقب دوستی های نامشروع بین زنان و مردان - همراه با توضیحات لازم - می باشد. امید است که این داستان ها وسیله ای برای توبه کردن اشخاصی که به چنین عمل قبیحی گرفتارند و نیز درس عبرتی برای افراد غیر مبتلا باشد.

استان فارس، شهرستان کازرون ۱۳۹۹/۶/۲۱

## بازیچه ی دست او

برای دوّمین سال در کنکور سراسری شرکت کردم، ولی می دانستم که قبول نخواهم شد.

روزی که نتایج آزمون در سایت سنجش اعلام شده بود، نگرانی عجیبی داشتم و در وضعیت روحی و روانی بدی به سر می بردم.

تا جایی که دستانم می لرزید و نمی دانستم این مرتبه چه بهانه ای برای قبول نشدنم، بیاورم.

با ترس و دلهره به یکی از کافی نت ها رفتم. صاحب ۳۱ ساله ی کافی نت بلافاصله نقطه ضعفم را فهمید و در حالی که به من می گفت در آزمون قبول نشده ای، به دلداری من پرداخت.

آن شیطان که در پوشش انسان ظاهر شده بود، به من گفت: من هم مشکلات تو را داشتم و حالا می توانم با تجربیاتی که دارم، در کنکور آینده به تو کمک کنم. تو دختر زیبایی هستی و می توانی زندگی خوبی داشته باشی.

این گونه بود که شماره تلفنم را گرفت و رابطه ما با تعریف و تمجیدهای او و پیشنهاد ازدواجش آغاز شد. هنوز یک ماه از این دوستی خیابانی

نگذشته بود که او مرا با ترند صحبت برای آینده، به منزل مجردی یکی از بستگانش کشاند.

من هم که به ازدواج با او دل بسته بودم، به آن لانه ی شیطانی رفتم و حتی به مصرف مواد مخدرش هم اهمیتی ندادم.

آنجا بود که او با دادن وعده ی ازدواج، هستی ام را از من گرفت و مرا به روز سیاه نشانده.

از آن روز به بعد، بازیچه ی دست او شده بودم و هر کاری از من می خواست مجبور می شدم به آن عمل کنم.

در میان این ملاقات های پنهانی، فیلم و عکس هایی نیز با هم گرفته بودیم. و من به امید این که با او ازدواج می کنم، هیچ وقت نگران آینده ام نشدم.

اما او هر بار به بهانه های مختلفی، زمان خواستگاری را به تأخیر می انداخت، مثلاً می گفت: پسر عموی پدرم فوت کرده و باید چند ماه دیگر صبر کنی.

فریب های او برای سوء استفاده از من به جایی رسید که با توسل به ترندهای متفاوت، طلاهای مرا فروخت. و حتی پول های تو جیبی ام را می گرفت تا به قول خودش، پدرش را راضی کند تا به خواستگاری من بیاید.

بعد از گذشت چهار سال از این ارتباط خیابانی، تازه فهمیدم که من بازیچه ای برای هوس رانی های او شده ام و قصد ازدواج با مرا ندارد. زمانی



که برای آخرین مرتبه از رفتن به لانه ی شیطانی خودداری کردم، مرا تهدید کرد که به وسیله فیلم ها و تصاویری که در دست دارد، آبروی مرا خواهد برد.

وقتی به ذات کثیف او پی بردم و فهمیدم که در گرداب گناه و بدبختی فرو رفته ام و چیزی نمانده بود که مرا هم مانند خودش به سوی مصرف مواد مخدر و مشروبات الکلی بکشاند، با یک تصمیم عاقلانه راه درست را پیدا کردم و با راهنمایی مشاور کلانتری، ابتدا ماجرا را برای خانواده ام بازگو کردم.

الآن دریافته ام که همه حرف های او دروغی بیش نبود. و من جوانی ام را نابود کرده ام.

شایان ذکر است که به دستور سرهنگ « حمیدرضا علایی » رئیس کلانتری میرزا کوچک خان و با کسب مجوز قضایی، آن فرد دستگیر شد تا پرونده مراحل قانونی خود را طی کند.<sup>۱</sup>



## مرا فریب داد

دختری هستم که در یکی از بیمارستان‌ها شغل پرستاری دارم. روزی با یکی از همکاران مرد، رابطه دوستی برقرار کردم و آن جوان حرف‌هایی از قبیل: «من واقعاً تو را دوست دارم و خوشبختت خواهم کرد و در آینده زندگی شیرینی را خواهیم داشت.» را به من می‌گفت. تا این که حرف‌های او را قبول کردم و بدون این که خواستگاری رسمی از من به عمل آورد، با او رفت و آمد برقرار نمودم؛ به شکلی که همه همکاران و اهل آن محل تصوّرشان این بود که این آقا نامزد من می‌باشد.

حدود یک سال از این ماجرا گذشت. ناگهان دیدم در حال انتقال از آن شهر به شهر دیگری است و سخنانی مانند این که: «فلانی! از شما معذرت می‌خواهم؛ زیرا هر چه فکر کردم، دیدم من کسی نیستم که شما را بتوانم خوشبخت کنم.» را به من گفت و بعد هم از آنجا رفت.

اما من با خودم فکر کردم و متوجّه شدم که در این مدت یک سال مرا فریب داده و فقط برای سرگرمی و بهره‌برداری با من دوست شده و اصلاً از اوّل قصد ازدواج نداشته است.

اکنون پیش همکاران و سایرین آبرویم رفته و به چشم دیگری به من نگاه می کنند و با این کارها و خوش باوری هایم، خواستگارهای دیگر را به خودم بدبین کرده و این باید درس عبرتی برای سایر دختران باشد.<sup>۱</sup>

---

۱. پاسخ به پرسش های جوانان: ۱/ ۱۶۳ - ۱۶۴

## سرگذشت تلخ

مصطفی لطفی منفلوطی در یکی از تألیفات خود، داستان دختر و پسر جوانی را بیان می کند که رابطه نامشروع جنسی بین آن دو، حوادث تلخی را برایشان رقم زد.

او می نویسد: دوستی داشتم که بیشترین علاقه من به او، به خاطر علم و فضلش بود. از دیدن او خوشحال می شدم و در حضورش، احساس شادی می کردم. نه به عبادت او توجهی داشتم و نه به آلودگیش به گناه. او برای من فقط رفیق انیس بود.

سالیان طولانی با یکدیگر دوست بودیم. در طول این مدت رفاقت، نه من از او بدی دیدم و نه او از من رنجیده خاطر شد.

قضیه ای پیش آمد که من مجبور شدم شهر قاهره را به قصد سفر ترک کنم و از رفیق محبوبم جدا شوم؛ البته تا مدتی برای یکدیگر نامه می نوشتیم و از این طریق از حال همدیگر با خبر می شدیم.

متأسفانه مدتی گذشت و نامه ای از طرف او به من نرسید. و این وضعیّت تا پایان سفر من ادامه داشت، که همین باعث شد در طول این مدت نگران و ناراحت باشم.

پس از این که از مسافرت برگشتم، برای دیدن او به خانه اش رفتم، اما متوجه شدم که از آن جا نقل مکان کرده است.

همسایگان او به من گفتند: مدت زمان طولانی است که تغییر مسکن داده و آگاهی نداریم که به کجا رفته است.

برای یافتن او تلاش زیادی کردم و به هر جایی که احتمال داشت او را پیدا کنم، رفتم، ولی او را نیافتم.

رفته رفته ناامید شدم تا جایی که یقین کردم دوستم را از دست داده ام و دیگر راهی برای دسترسی به او ندارم، در این هنگام بود که گریه ام گرفت.

در یکی از شب های تاریک آخر ماه در حالی که به سمت منزلم می رفتم، به صورت اتفاقی راه را گم کردم و ندانسته به محله ای دور افتاده و به کوچه های تنگ و وحشتناکی رسیدم. هنوز به وسط آن کوچه نرسیده بودم که از درون یکی از منازل ویران در آن کوچه، صدایی را شنیدم و رفت و آمدهای اضطراب آمیزی احساس کردم که در من اثر عمیقی گذاشت.

من که از قبل با خدای خود عهد بسته بودم هر گاه شخص مصیبت زده ای را ببینم، اگر توانایی کمک به او را داشته باشم، این کار را انجام دهم و گرنه، با اشک و آه، خودم را در غم او شریک کنم؛ به همین خاطر راه خود را به سمت آن خانه کج کرده و به آهستگی در زدم، اما کسی در را باز نکرد.

دفعه دوم در را به شدت کوبیدم، اما این دفعه در باز شد و دختر بچه ای حدود ده ساله را دیدم که چراغ کم نوری در دست داشت، در حالی که لباس کهنه ای پوشیده، ولی چهره اش مانند ماه بود.

از او سؤال کردم: در منزل شما کسی بیمار است؟

در کمال ناراحتی و نگرانی و در حالی که نزدیک بود قلبش بایستد، جواب داد: ای مرد! پدرم را دریاب که در حال جان دادن است.

این جمله را گفت و بعد برای راهنمایی من به داخل منزل حرکت کرد.

من هم بعد از این که داخل شدم، زمانی که وضعیّت آن ها را دیدم، گمان کردم به عالم مردگان وارد شده ام و در نظر من، آن بالا خانه کوچک، مانند قبر، و آن شخص بیمار که در آن بالا خانه قرار داشت، مانند میتی جلوه می کرد.

نزدیک بیمار رفته و پهلویش نشستم و مشاهده کردم که به حدّی لاغر و ضعیف شده که فقط استخوانی از او باقی مانده بود.

از روی محبّت، دستم را بر روی پیشانی اش گذاشتم، در این هنگام چشم خود را باز کرد و تا مدّت زمانی به من نگاه می کرد.

کم کم لب های بی رمقش به حرکت درآمد و با صدای بسیار ضعیفی گفت: «خدا را شکر که سرانجام دوست گم شده ام را پیدا کردم.»

از شنیدن این سخن آن چنان منقلب و مضطرب شدم که مانند این بود که دلم از جا کنده شده و در سینه ام راه می رود.

فهمیدم که گمشده ی خود را پیدا کرده ام. اما هیچ وقت دوست نداشتم او را در لحظه ای ببینم که در حال جان کندن است. دوست نداشتم غصّه های پنهانی ام با دیدن وضع دلخراش و رقت بار او، تجدید و تشدید شود.

در این هنگام با کمال تعجب و تأثر از او پرسیدم: این چه وضعیتی است که در تو مشاهده می کنم؟!

با اشاره به من فهماند که قصد نشستن دارد. من هم دست خود را تکیه گاهش قرار داده و به او کمک کردم تا در بستر خود بنشیند.

بعد از این که نشست، آرام آرام شروع به سخن کرد و گفت: من و مادرم ده سال در خانه ای ساکن بودیم. در همسایگی ما قصر مجلل و با شکوهی وجود داشت که متعلق به مرد ثروتمندی بود.

این مرد، دختری داشت که مانند او در هیچ یک از کاخ های این شهر وجود نداشت.

من برای این که به او دسترسی پیدا کنم، تمام تلاش خود را به کار گرفته و به هر وسیله ای متوسّل شدم، اما آن دختر به من اعتنایی نمی کرد.

سرانجام مجبور شدم به او وعده ازدواج دهم، که همین مسأله باعث شد قانع شود. او با من طرح دوستی ریخت و مخفیانه باب مراوده و رفت و آمد ما با هم باز شد. و سرانجام در یکی از آن روزها به خواسته و آرزوی خود رسیدم و آنچه که نباید اتفاق بیفتد، اتفاق افتاد.



بعد از این اتفاق بود که متوجه شدم آن دختر باردار شده. لذا دو دل شدم که آیا با او ازدواج کنم یا این که از او کناره گیری کنم؟

اما من راه دوّم را انتخاب کردم. و به همین خاطر تغییر مکان دادم و در منزلی که تو در آنجا به ملاقاتم آمدی، منتقل شدم و بعد از آن، از او خبری نداشتم.

از این جریان سال ها گذشت. روزی از طریق پست نامه ای به من رسید. در این هنگام دست خود را دراز کرد و کاغذ کهنه زرد رنگی را زیر بالشت خود بیرون آورد و به من داد.

من آن را باز کرده و شروع به خواندن کردم. در آن نوشته شده بود: «اگر برای تو نامه می نویسم، به خاطر آن نیست که دوستی گذشته ای که بین ما وجود داشته را زنده کنم. برای این کار حتی حاضر نیستم یک سطر یا یک کلمه بنویسم؛ زیرا پیمانی مانند پیمان مگارانّه تو، و دوستی ای مانند دوستی دروغ تو، شایسته یادآوری نیست؛ چه رسد که بخواهم بر آن تأسف بخورم و آرزوی تجدید و زنده شدن آن را کنم.

تو خود می دانی روزی که مرا ترک کردی، آتش سوزنده ای در دل و بچه ای در شکم داشتم، اما تو کمترین اعتنایی به گذشته و آینده من نکردی و از نزد من فرار کردی تا جنایتی که مرتکب شده بودی را نبینی و نیز اشک هایی که جاری کرده ای را پاک نکنی.

آیا با این رفتار بی رحمانه و ضد انسانی ای که تو انجام دادی، من می توانم تو را یک انسان شریف بخوانم؟

نه هرگز. نه تنها تو انسان شریفی نیستی، بلکه در واقع اصلاً انسان نیستی. تو به من خیانت کردی، به خاطر این که به من وعده ازدواج دادی ولی به وعده خود عمل نکردی.

اگر تو در راه من قرار نمی گرفتی، من هیچ وقت به گناه آلوده نشده بودم.

اصرار مداوم تو مرا عاجز کرد و سرانجام مانند کودک خردسالی که به دست فرد جبار توانایی اسیر شده، در مقابل تو کم آورده و قدرت مقاومت خود را از دست دادم و سرانجام عقت مرا ربودی.

بعد از وقوع آن اتفاق، من خود را خوار و ذلیل حس کردم و سراسر قلبم غصه و اندوه شد و زندگی کردن نیز برایم سنگین و غیر قابل تحمل شد.

برای یک دختر جوانی مثل من، زندگی چه لذتی می توانست داشته باشد؛ چرا که نه می توانستم همسر قانونی یک مرد باشم و نه این که مادری پاکدامن برای یک کودک.

تو آسایش را از من ربودی و آن چنان مضطرب و بیچاره شدم که از آن خانه مجلل و باشکوه فرار کردم. و از پدر و مادر و آن زندگی مرفح و گوارا، چشم پوشیده و به یک منزل کوچک در یک محله ی دور افتاده و بی رفت و آمدی رفتم تا باقیمانده عمر خود را در آن مکان به سر برم.

تو پدر و مادر مرا کشتی، چون که مطلع هستم که هر دو آن ها در نبود من از دنیا رفتند. آن ها از غصه جدایی من دق کردند، و از ناامیدی دیدار من، جان سپردند. گمان می کنم مرگ آن ها علتی جز این نداشته باشد.

تو مرا نیز کشتی، به علت آن که آن سمّ تلخی را که از جام تو نوشیدم، و آن غصّه های کشنده و عمیقی که به خاطر تو در دل من قرار گرفت و با آن در جنگ و ستیز بودم، سرانجام اثر نهایی خود را روی جسم و روح من گذاشت.

اینک در بستر مرگ افتاده ام و روزهای آخر عمر خود را سپری می کنم. من اکنون مانند یک چوب خشکی هستم که آتش در اعماق آن خانه کرده است و دائماً می سوزد و نزدیک است که متلاشی شود و از بین رود.

گمان دارم که توجّه خداوند شامل حال من شده و دعای مرا نیز مستجاب فرموده و اراده کرده که مرا از این همه بدبختی نجات دهد و از دنیای فانی به عالم زندگی و آسایش منتقل دهد؛ البته گمان نمی کنم که خداوند تو را آزاد بگذارد و حق من ستمدیده را از تو نگیرد.

این نامه را فقط به این خاطر برایت نوشتم چون که در نزد من امانتی داری و آن، دختر بی گناه تو است.

اگر در دل بی رحم تو، عاطفه پدری وجود دارد، بیا این کودک بی سرپرست خود را از من بگیر تا آن بدبختی هایی که دامنگیر مادرش شد، دامنگیر او نشود. «

از دوستم پرسیدم بعد چه شد؟

گفت: وقتی این نامه را خواندم، تمام بدنم لرزید و از شدت ناراحتی و هیجانی که داشتم، گمان بردم که نزدیک است سینه ام شکافته شود و قلبم از غصّه بیرون بیفتد.

سریع به همان منزلی که در نامه آدرس آن را داده بود، رفتم. و آن، همین منزل بود.

وارد این بالا خانه شدم. مشاهده کردم که بر روی همین تخت، یک بدن بی حرکتی افتاده و دختر بچه اش در حال گریان، پهلوی او نشسته بود. بعد از دیدن این صحنه، بی اختیار از وحشت آن منظره، فریادی زده و بی هوش بر زمین افتادم.

زمانی که به هوش آمدم، با خدای خود عهد بستم که از این بالاخانه که اسم آن را «غرفة الأحزان» گذاشته ام، خارج نشوم و برای جبران آن ستم هایی که به آن دختر کرده بودم، مانند او زندگی کنم و مانند او نیز از دنیا بروم.

اینک وقت مرگ من فرا رسیده و در درون خود احساس رضایت خاطر و خوشحالی می کنم؛ به خاطر آن که ندای باطنی ام می گوید: خداوند آن همه گناہانی که ناشی از بی رحمی و قساوت قلب از تو سر زده را آمرزیده است.

زمانی که سخن دوستم به این جا رسید، زبانش بند آمد و رنگ صورتش به کلی تغییر کرد و نتوانست خود را نگه دارد و از بستر افتاد و آخرین سخنی را که در نهایت ضعف و ناتوانی به من گفت، این بود که: «دخترم را به تو می سپارم.» و بعد از بیان این سخن، از دنیا رفت.

وقتی که از دنیا رفت، ساعتی در کنارش مانده و آنچه وظیفه یک دوست بود را برایش انجام دادم. بعد نامه هایی برای دوستان و آشنایان نوشتم و همه آن ها در تشییع جنازه او شرکت کردند.